

# سیاست دین و بی‌دینی

## آنچه بر اروپای غربی گذشت

نوشته یورگن. س. نیل سن

ترجمه نگار داوری اردکانی

متأسفانه ما مردمان اروپای غربی دید تاریخی صحیحی نداریم و دقیقاً به همین جهت است که برای انگلیسی‌ها پرداختن به مسئله ایرلندی‌ها دشوار است و نیز به همین علت است که مردمان اروپای غربی فهم عمیق و صحیحی از آنچه که بر یوگسلاوی سابق می‌گذرد ندارند. درک آنها حتی از درک و فهم بسیاری از ترک‌ها از این مسئله کمتر و سطحی‌تر است. اگر بخواهیم بدانیم که چگونه مسلمانان با شیوهٔ مرسوم زندگی فرهنگی، اجتماعی و عمومی ما مقابله می‌کردند، باید تاریخ‌مان را مرور کنیم. این جوامع مسلمان همان جوامعی هستند که ما زمانی به ملاحظات اقتصادی کوتاه مدت به آنها نیاز داشته‌ایم. با مروری بر تاریخ‌مان متوجه خواهیم شد که نظام‌های زندگی ما چندان هم صحیح و حق نیست. اگر به چنین کشفی نائل شویم شاید در آیندهٔ غرب مسلمانان نیز بتوانند در جامعه‌ای با عقاید مختلف جایگاه خود را پیدا کنند، و در آن صورت دیگر به «جوامع قدیمی» به چشم یک تهدید نگاه نمی‌کنیم، بلکه وجود آنها را مغتنم می‌شماریم.



حضور جوامع مسلمان در چند دهه اخیر به طرق مختلف سنت‌های مألوف ما را تحت تأثیر قرار داده است، یکی از آن طرق به حوزه دین و سیاست مربوط می‌شود. این مسئله طی قرون متمادی باعث بسیاری از جنگ‌های اروپا بوده است، اما شاید امروز تصور کنیم که مسئله مهجوری است که فقط در کتب تاریخ با آن مواجهیم. پس از سقوط نظام [کمونیستی] اروپای شرقی، مسئله تقابل دو حوزه دین و سیاست بیشتر مورد توجه قرار گرفته است، چرا که سقوط اروپای شرقی نشان داد که نه تنها تنش‌های قدیم اروپا نسبت به مسائل ملت، دین و حکومت (سیاست) در حقیقت حل نشده است، بلکه سرکوب شده است. حضور نسل جدید مسلمانان در اروپای غربی حاکی از آن است که مسئله از کتاب‌های تاریخ بیرون کشیده شده است و دوباره به مباحث عمومی بازگشته است.

بنابراین لازم است که کتاب تاریخ را ورق بزنیم و ببینیم که از کجا آمده‌ایم. برای این کار باید به پرونده تاریخی ارتباط کلیسا و حکومت (سیاست) مراجعه کنیم و پس از آن ببینیم که این مسئله به کجا انجامید و ما به کجا رسیدیم. در انتها لازم است بررسی کنیم و ببینیم که مسلمانان در این شرایط در کجا و در چه موقعیتی قرار گرفته‌اند، یعنی مفاهیمی که آنها با خود به ارمغان آورده‌اند آنها را در چه موقعیتی قرار داده است. در این خصوص باید به سازگاری‌هایی که تا به حال بین مسلمانان و اروپاییان انجام شده است و به سازش‌هایی که باید در آینده انجام شود نیز توجه کرد.

## میراث اروپا

مسیحی شدن اروپا فرآیندی بطنی و دردناک بود. فقط در قرون یازده و دوازده بود که تقریباً مسیحیت در همه جای مغرب زمین منتشر شده بود و این مسئله بعضاً به علت تحمیل سنت‌های مسیحیت سلتنی بود و همین مسیحیت سلتنی بود که نقش مهمی در مسیحی شدن اروپای شمالی (تا محدوده درون مرزی Aachen) داشت. در همین دوره بود که پادشاه و رعیت در یک کلیسا متحد شدند و این امر عنصری اساسی در ساخت سیاسی اروپای غربی بود. خیانت و بدعت دو روی یک سکه بودند و جسارت به مقدسات به همان اندازه که نظام الهی را تهدید می‌کرد نظم دنیوی را مختل می‌کرد. آن‌گونه که مطلق‌انگاران می‌گویند شاهنشاهی حقی الهی قلمداد می‌شده است.

اگرچه این اتحاد به ندرت در داخل مورد سؤال قرار می‌گرفت در جهان گسترده‌تر خارج همواره کشاکش‌هایی داشت، چرا که این دوره، دوره‌ای بود که پاپ‌ها بر نفوذ کشیش رم بر همه پادشاهان زمین تأکید داشتند. کشاکش (تنش) بین جاه‌طلبی‌های شاهان و جاه‌طلبی‌های کلیسا همیشگی بود. در نظریه ملوک‌الطوایفی، پاپ خداوندگار روی زمین بود، خداوندگاری که شاهان او را تعظیم و تکریم می‌کردند. بر اساس این تعظیم و تکریم بود که شاهان سزوار تعظیم و تیول‌داران شدند، تعادل بین دو طرف هرگز پایدار نبود. گهگاه، شاهان قدر قدرت مجبور بودند تسلیم پاپ شوند، ولی در بیشتر مواقع رم از روی اجبار و اکراه آنچه را که منجر به تثبیت استقلال شاه و کلیسا در یک محدوده خاص می‌شد می‌پذیرفت.

با پیش آمدن جنبش اصلاح دینی مفاهیم تازه‌ای وارد حوزه الهیات جدید شد اما این جنبش خود تغییر اساسی ایجاد نکرد. خود حکومت‌هایی که این جنبش را پذیرفته بودند دیگر شاهد کشاکش‌های دیرین میان تفوق شاه و قدرت فائقة الهی پاپ نبودند، و همین یکی از دلایلی بود که بسیاری از شاهان از جنبش اصلاح دینی استقبال کردند. حال آنکه، اگر این جنبش نبود، اتحاد شاه و رعایا در داشتن یک دین و یک کلیسا حفظ می‌شد، شاه حقانیت دینی خود را از کلیسا می‌گرفت و در عوض هرمیت کلیسا و علایق مادی و حقوقی آن را تضمین می‌کرد - واضح است که این توصیف، تنها توصیف دینی اساسی مورد قبول نبود. این امر پس از عهدنامه وستفاليا در سال ۱۶۴۸ که پایان بخش سی سال جنگ بود براساس اصل «*regio eius religio*» یعنی «هر ایالتی دین خودش را داشته باشد» صورت پذیرفت. اما در این زمان دیگر تخم ریشه کنی سنت پاشیده شده بود. در طول یک سال معاهده وستفاليا، جنگ داخلی انگلیس با اعدام شاهی که می‌خواست حکومتی با تکیه بر دینی بنا نهد که مردم آن را نمی‌خواستند خاتمه یافت. در سال ۱۶۶۰ بود که تجدید نظری در نظام پادشاهی ایجاد شد و قرار شد حد معینی از کثرت ادیان تحمل شود - و به این ترتیب شاخه پروتستان منشعب شد، اگرچه کاتولیسم رومیایی هنوز شکل نگرفته بود. به همین ترتیب، در کشورهای جنوب سنت جدید تعدد ادیان در حال شکل‌گیری بود. وقتی که این سنت انشعاب در سرتاسر آتلانتیک منتشر شد پایه‌های ایالات متحده آمریکا را بنا نهاد که یک قرن بعد ظهور کرد. اما، در همین زمان سلسله اتفاقاتی به وقوع پیوست که باعث سرکوبی اقلیت‌های دینی موجود شد، حتی پس از قبول

## در آخر قرن هفتم اولین علائم آنچه که تاریخ‌نویسان دوره استبداد منورالفکری نامیده‌اند ظاهر شد

سیاسی و سازمانی خاص و زبانی که این ارتباطات به وسیله آن بیان می‌شدند وجود داشت. تنها جاذبه استبداد شاهنشاهی برای شاهان قرن هجده ثروت و قدرت (جاه‌طلبی) نبود. این استبداد برای آنها وسیله‌ای بود برای حذف «مراکز قدرت» قدیمی یعنی اصناف، نجیب‌زادگان، اربابان فتودال، شخصیت‌ها و شرکت‌های حقوقی و از همه بالاتر کلیسا - و این حذف «مراکز قدرت» قدیمی در جهت افزایش ثروت ملت به سود همه رعایا بود، هر کس بر مبنای موقعیت و استحقاقش اما به هر حال به سود همه.

البته برخی شاهان به دیده شک و بدبینی به این نظریات می‌نگریستند، اما بودند بسیاری از آنها که ایمان راسخ و راستین به این سیاست‌ها داشتند. مشکل این ترکیب منورالفکری و استبداد این بود که در حالی که روشن‌فکری، مردم را به فکر کردن مستقل دعوت می‌کرد، استبداد ماده محرکه این کار را در اختیارشان می‌گذاشت و در ضمن سازمان‌های سنتی را که بر سر راه تفکر مستقل و ماده محرکه آن بودند بر هم می‌زد.

سرانجام همه این عوامل دست به دست هم دادند و انقلاب فرانسه را به وجود آوردند و به این ترتیب اساس مدل‌های قرون ۱۹ و ۲۰ شکل گرفت. اصل انقلاب که حاکمیت و تفوق را از آن مردم می‌دانست و این «مردم» همان demor یونان باستان بود اگرچه این بار تعریف وسیع‌تری داشت، در سرتاسر اروپا از اعتبار عمومی برخوردار بود.

حکومت‌های کاتولیک شدیداً با داخل کردن روحانیون در سیاست و حکومت مخالف بودند و همین امر بود که ایدئولوژی‌های ملی - حکومتی را در کشورهای کاتولیک تهدید می‌کرد، اگرچه طولی نکشید که طرح هماهنگ ناپلئون این خشم و نگرانی را تعدیل کرد، و این طرح هماهنگ حاصل پیروزی غرورآفرین شاهان بر پاپ‌ها بود. اگرچه در این دوره کشاکش‌ها و زد و خوردها بیشتر در کشورهای کاتولیک متمرکز شده بود، حکومت‌های پروتستان نیز از تنش‌های موجود بین عقاید جدید منورالفکری و سازمان‌های آموزش و کلیسا در امان نبودند، البته تنش‌های اخیر معمولاً به مباحث عمومی کشیده نمی‌شد. کلیسای حکومت‌های پروتستان مطیع و منقاد حکومت بود و هر ایده‌ای جز اطاعت و انقیاد حکومت در نطفه خفه می‌شد، چرا که دوره تسلط ناپلئون یا همان دوره تحت‌الحمایگی تجربه‌ای، تجربه‌ای بسیار تلخ و ناگوار بود. در اواسط قرن نوزدهم در مناطق الحاق

قانون اساسی.

تغییرات عمیق‌تری نیز در نسل‌های بلافاصله پس از معاهده وستفاليا شکل گرفت. در آخر قرن هفتم اولین علائم آنچه که تاریخ‌نویسان دوره استبداد منورالفکری نامیده‌اند ظاهر شد. هر دو بخش این عبارت یعنی منورالفکری و استبداد بسیار مهمند. جنبش منورالفکری و فیلسوف‌ها به تدریج فضای فکری را به وجود آوردند که در آن فضا بتوان بدون ولایت کلیسا زندگی کرد. نویسندگان و متفکران فرانسوی نقش عظیمی در این جهت (روند) ایفا کردند، اما این نقش محدود به کشورهای کاتولیک نبود و گواه این امر وجود دانشمندان علوم تجربی در بخش‌های مختلف قاره و انتشار نظریه‌های بورژوازی در هنر می‌باشد، نزاع شدید بود و تعادل بین کلیسا و مخالفان تعلیمات دینی به‌طور منظم تغییر می‌کرد. کلیسا و مدافعانش دلشان نمی‌خواست از حوزه علوم تجربی دست بردارند و شاهد آن سال‌های متمادی از زمان گالیله تا داروین باشند. مسئله اصلی اساساً یک اعتقاد دینی نبود بلکه تفوق کلیسا و کشیش مطلب اصلی بود. برای کلیسا مسئله نجومی مرکز عالم و یا بحث تکامل خطری نداشت. در مرکز و هسته همه چیز مسئله قدرت بود، و وقتی که کلیسا قدرت خود را از دست داد، حکومت در جستجوی پایه‌هایی بود که قدرت خود را بر آنها بنا نهد.

در بسیاری از حکومت‌ها سقوط کلیسا حداقل برای مدت کوتاهی مورد استقبال قرار گرفت، خصوصاً از طرف شاهان که همیشه ناشکیبایی خود را نسبت به محدودیت‌هایی که کلیسا بر آنها اعمال می‌کرد نشان داده بودند. در اینجا هم باز تفاوت اندکی بین اروپای کاتولیک و پروتستان وجود داشت، تفاوت تنها در فرآیندهای



شده به فرانسه استقلال ملی، مفهومی جدای از مردم‌باوری و ضدیت با روحانیت داشت. این تز مردم‌باوری و ضدیت با روحانیت را امپریالیسم ناپلئون با طرح‌های انقلابی‌اش تحمیل کرده بود. به این ترتیب در اواسط قرن، ما شاهد حرکت‌های ملی - رومانیک اروپای مرکزی و اسکاندیناوی هستیم. حرکت‌هایی که ریشه‌های ملی - نژادی ملیت‌گرایی پیش از مسیحیت را که لزوماً دموکراتیک هم نبودند احیاء کردند و به عالم اسطوره‌ها بردند.

چون قدرت کلیسا کاهش یافت و حکومت حقانیت خود را از منابعی به جز کلیسا دریافت کرد، بخش‌های وسیع و وسیع‌تری از جامعه و فرهنگ برای خود دلایل مشروعیت دیگری یافتند. روش‌های علمی «عینی» علوم طبیعی و علوم اجتماعی رو به رشد که بر مبنای مشاهده، آزمایش و طبقه‌بندی بودند هر یک منطق خاصی داشتند، چنین امری به هیچ وجه باعث بی‌دینی و لامذهبی دانشمندان نشد. بسیاری از دانشمندان مؤمن و متعهد به خدا باقی ماندند، اما دیگر تن به استبداد فکری کلیسا نمی‌دادند و مبنای بایدها و نبایدهایشان کلیسا و الهیات آن نبود. رفته رفته ایمان و اعتقاد تعهدی شخصی تلقی می‌شد. کلیسا همچنان به عنوان عامل اصلی انجام جامعه تلقی می‌شد، اما تغییرات اجتماعی و جغرافیایی ناشی از مدنیت و صنعتی شدن، این نقش کلیسا را هم تضعیف می‌کرد.

برای جبران این خلأها، جنبش‌های جدید دینی شکل گرفتند. در این راستا کلیساهای غیرهمساز در بریتانیا ظهور کردند که نمونه بارز این کلیساهای متدودست (روش باور) است. در جاهای دیگر نهضت‌هایی چون نهضت زهدباوری و انجیلی (پروتستانی) شکل گرفت و این مسائل از مسائل فرعی مطرح شده در کلیسا بودند که بعدها به جریان اصلی پیوستند. برخی از این نهضت‌ها نظامات بسیار قدرتمنداری داشتند، آنچه که بین همه این نهضت‌ها مشترک بود تأکید بیش از پیش بر جایگاه و ارزش اعتقاد شخصی (حتی نوگروی) بود، دیگر ارتباط بین ایمان، نهاد کلیسا و مسیحیت در زندگی سیاسی و اجتماعی ملت چندان معین و مشخص نبود. در یک سو احزاب بی‌خدا و مادی مسلک که اغلب متحد با ضد روحانیون بودند وجود داشتند؛ اینها دین را یک باور شخصی می‌دانستند، به علاوه کلیسا یا دین را کاملاً جدای از حکومت (و سیاست) می‌دانستند و در نتیجه قواعد اصلی دین را به مسائل شخصی محدود می‌کردند.

مصادق بارز این گرایش‌هایش در فرانسه در سال ۱۹۰۵ متحقق شد. از سوی دیگر، در اروپای پروتستان، بخش عمده‌ای از جامعه ابقاء نوعی اتصال و ارتباط بین ملت و میراث مسیحیت را ضروری دانستند و به این ترتیب دین و حکومت همچنان مرتبط باقی ماندند. اینکه در کشورهای کاتولیک ضدیت با روحانیون و بی‌خدایی بیشتر است و اینکه واکنش کلیسا و پیروانش در این کشورها در قالب احزاب سیاسی مسیحی جلوه‌گر شد هیچ یک را نباید اموری اتفاقی تلقی کرد.

برخی مواقع این تغییر و تبدیلات منجر به بروز بحران‌های عظیم سیاسی یا فرهنگی می‌شدند، مثل بحران Kulturkampf بیسمارک در آلمان امپریال، اما به‌طور کلی اکثر کشورهای اروپای غربی تا اوایل قرن بیستم به *Modus vivendi* نسبتاً راحتی رسیده بودند. این احساس آرامش موقتاً با تفوق فاشیست در طول سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ بر هم زده شد.

ارتباط بسیار صمیمی بین کلیساهای جدید و دیکتاتورهای نازی یا فاشیست در آلمان، ایتالیا و اسپانیا باعث ایجاد جنبش‌های کلیسایی مخالف حکومت در آن کشورها و نیز در کشورهای تحت اشغال آلمان شد. فرو نشاندن اغتشاش بعد از سال ۱۹۴۵ دردناک و رنج‌آور بود. اما به یک مفهوم کل واقعاً یک گمراهی (*aberration*) تلقی می‌شد؛ چرا که توافق‌های پس از جنگ طوری طراحی شده بودند که قراردادهای پیشین را تأیید می‌کردند، اما این قراردادهای به شیوه‌ای اصلاح شده بودند که از وقوع دوباره چنین انحرافی جلوگیری کنند. خصوصیات اصلی نظام مشروطه ارتباطات حکومت - کلیسا که در اوایل قرن حاضر به دست آمده است کمتر کسی را زیر سؤال می‌برد. این نوع سوالات تنها وقتی به وجود آمد که اقلیت‌های دینی جدید وارد صحنه شدند. اما قبل از پرداختن به این

تغییر و عواقب آن، شاید بهتر باشد از موقعیتی که امروز از پیشینیان به ما به ارث رسیده است درس عبرتی بگیریم.

### وضعیت کنونی

سیستم ارتباطات کلیسا - حکومت در اروپای غربی تقریباً در طول قرن اخیر دست نخورده باقی مانده است و شگفت‌آور است که عناصر بسیاری را از سابقه تاریخی مذکور در خود حفظ کرده است:

۱. جدا کردن مردم از کلیسا همچنان ادامه دارد و امر تازه‌ای نیست. مرحله نوین نهضت‌های مسیحی مرزی همراه و وابسته به این فرآیند جداسازی است. این نهضت‌ها در برخی کشورها منجر به تأسیس کلیساهای جدید می‌شود، در حالی که در دیگر کشورها سعی می‌شود در کلیساهای موجود رخنه کنند مثلاً به وسیله فرقه‌مندی (ادعای داشتن قدرت جادویی)، کلیساهای خانگی، ایده‌های «عصر جدید» و غیره.

۲. آنچه که از ارتباطات کلیسا و حکومت معلوم و آشکار بود به شدت آمیخته با عناصری از زمان شاهزادگان بود و این امر در پادشاهی مصداق بیشتری داشت.

۳. آنچه که ظاهراً هنوز هم باقی مانده است *Euius regio eius religio* است حتی اگر *de jure* نباشد. فقط انگلیسی و هلند کشورهای واقعاً چند فرقه‌ای هستند. آلمان فقط از این نظر چند فرقه‌ای است که حکومت‌های مجزای هنگام معاهده وستفاليا از ۱۶۴۸ تا به امروز متحد شده‌اند اما قلمرو هر حکومت بر مبنای فرقه خاصی که در آن زمان در آنجا وجود داشته مشخص می‌شود. همین مطلب در مورد واحدهای کشوری سوئیس هم صدق می‌کند.

با وجود این، هر حکومت سنت خاصی را برای خود برگزیده است، به این ترتیب که موقعیت خاص هر کشور از یک یا چند بعد مهم با دیگری متفاوت است. مع‌هذا سه سنت خاص را می‌توان معرفی کرد که هر سنت مشخصات مخصوص به خود دارد.

سنت اول مبتنی بر نوعی الحاد است و کلیسا یا دین را از حکومت جدا می‌داند. البته عملاً این جدایی به‌طور کامل میسر نیست، حتی در جایی که مسئله یک وجه قانونی داشته باشد. مثلاً در قانون فرانسه مسئله جدایی دین از حکومت ذکر شده است در حالی که مردم برای مدارس کلیسا و مسجد پاریس از دهه ۱۹۲۰ تا به حال سرمایه‌گذاری می‌کنند - و به علاوه وضع کشیش‌ها در ارتش و زندان‌ها از اصالت این جدایی می‌کاهد. اعتقاد به

جدایی کلیسا و حکومت ضرورتاً برخاسته از یک سنت ضدروحانی مثل سنت ضدروحانی فرانسه نیست. هلند در دهه‌های اخیر در جهت جدایی کلیسا و حکومت گام برداشته است. تعدادی از واحدهای کشوری سوئیس نیز در همین جهت گام برمی‌دارند. جمهوری ایرلند هم به سوی جدایی مشروط کلیسا و حکومت راه می‌پیماید.

سنت دوم، رسم و روال ناپلئونی است که در آن حکومت با کلیسا توافق و همراهی دارد و این سنت در کشورهای مثل ایتالیا، اسپانیا و پرتغال رایج است. این کشورها هم مثل حکومت‌های بی‌دین قبلاً کاتولیک رومن بوده‌اند، اما این سنت به تدریج کارایی خود را از دست می‌دهد. مثلاً اسپانیا از زمان تأسیس مجدد حکومت مشروطه از این سنت دور شده است و به علاوه منحل شدن احزاب سیاسی قدیمی در ایتالیا، خصوصاً دموکرات‌های مسیحی، به احتمال زیاد باعث دور کردن این کشور از سنت معاهده کلیسایی نیز می‌شود.

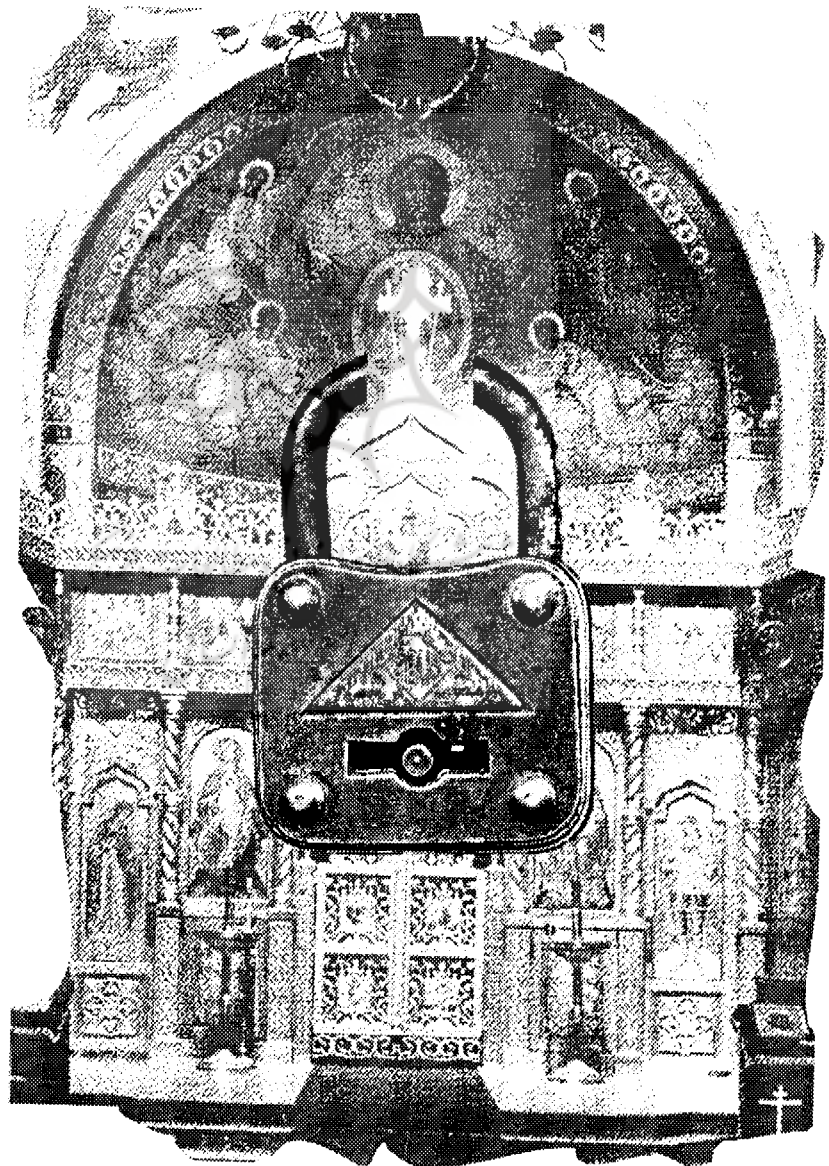
سومین و شایع‌ترین سنت شکلی از دستگاه‌های منظم داخلی را حفظ می‌کند. تحقق این امر به دو صورت است: یکی اینکه برای حکومت‌هایی که موقعیت خاصی از نظر کلیساهای خاصی یا جوامع دینی خاصی دارند به رسمیت شناخته شوند و به شکلی کلیسا را به ساخت بنیادی سیاست الحاق کنند. به رسمیت شناخته شدن همیشه یک معنی ندارد. بسیاری از واحدهای کشوری سوئیس به طریقی به رسمیت شناخته شده‌اند، همین‌طور آلمان، اتریش، بلژیک و سه دپارتمان *Alsace - Mosel* که پس از جنگ ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ آلمان به فرانسه واگذار کرد. اولین اثر و نتیجه این امر در آلمان این بوده است که حکومت مالیات کلیسا را به نفع کلیسا جمع می‌کند؛ در بلژیک و *Alsace - Mosel* اثر و نتیجه به رسمیت شناخته شدن این است که آموزش و پرورش مبنای دینی و مذهبی دارد؛ در اتریش روحانیت و کلیسا دسترسی به رسانه‌های گروهی دارند.

صورت الحاقی نهاد (Establishment) در اصیل‌ترین شکلش به‌طور سنتی در اسکاندیناویا وجود داشته، خصوصاً در دانمارک که کلیسای حکومتی لوزان یک وزارت دولتی تلقی می‌شود، منتهی بدون هیچ‌گونه شورای کلیسایی که به آن رسمیت وجودی جدای از حکومت بدهد. اما گونه‌های دیگر (شوراهای کلیسایی) به وفور وجود داشت.

در ویلز و ایرلند شمالی کلیسا و حکومت از هم مجزایند، با وجود این در مدارس کلیسایی شاهد تعاون و

همکاری تنگاتنگ این دو نهاد در امر آموزش و پرورش هستیم؛ در حالی که در انگلستان کلیسای انگلیکان با مزیت‌های ویژه‌ای «تأسیس شد» و دیگر کلیساهای آن نیز موقعیت‌های متفاوتی داشتند و در اسکاتلند ارتباط بین کلیسای پرسبایتترین و حکومت به صورت دیگری متفاوت است (اگرچه هم در انگلیس و هم در اسکاتلند پادشاه ظاهراً در رأس کلیسا قرار دارد)؛ در برخی کشورها نهاد یک طبقه حقوقی است که می‌توان شاخه‌های خاصی را به آن الحاق کرد. بنابراین در آلمان، کلیساهای مختلفی

که در یک سرزمین شناخته می‌شوند، همگی در زیر لوای یک قانون‌گذاری عمومی قرار دارند، همان‌طور که در بلژیک دیده می‌شود. از سوی دیگر، در انگلستان هر فرقه اصلی به شیوه خاص خود مشروعیت می‌یابد و هر فرقه موقعیت خاص خود را دارد. بنابراین در سال ۱۹۷۱ وقتی که کلیساهای خودسالار انگلیسی، کلیساهای پرسبایتترین و کلیساهای مسیح می‌خواستند همگی در قالب کلیسای واحد تغییر شکل یافته درآیند، قانون‌گذاری لازم و ضروری نمود. بعضی از کشورها از یک سنت به



سنت دیگر تغییر موضع می‌دهند. مثلاً به نظر می‌رسد که اسپانیا از سنت توافق با کلیسا به سوی سنت نهادی شدن می‌رود و این سنت نهادی شدن با به رسمیت شناختن تحقق می‌یابد. نروژ، سوئد و دانمارک همگی با داشتن کلیساهای حکومتی الحاقی (Incorporated) فرقه‌های مذهبی را جدای از کلیساهای حکومتی به رسمیت می‌شناسند.

### جایی برای مسلمانان؟

وضعیت کنونی اروپای غربی هم پیچیده است و هم ریشه در ساخت‌های بنیادی و سیاسی و فرهنگی‌های ملی دارد. این وضعیت زاینده تاریخ خاصی است که نتایج آن اغلب نشان‌دهنده آشتی بین نیروهای رقیب است. اما احزاب شرکت‌کننده در آشتی همه بازیگران تاریخ بودند و اگرچه برخی از آنها ممکن است از نتیجه آشتی خیلی راضی نباشند، آنها آن را درک می‌کنند و می‌دانند چگونه با آن زندگی کنند، حتی آن را به سود خود دستکاری می‌کنند. این مطلب در مورد تازه‌واردان به دستگاه صادق نیست. آنها باید ابتدا انتظارات خودشان را فراموش کنند و بعد یاد بگیرند که در سیستمی کار کنند که نه تنها بیگانه است بلکه اغلب در مقابل و علیه آنهاست. این مطلب دقیقاً در مورد مسلمانان صدق می‌کند. در اروپای غربی مسلمانان پیشینه‌های تاریخی متفاوتی دارند. به علاوه حکومت‌های اصیل (States of origin) آنها در جهاتی حرکت کرده است که شبیه جهات حرکت اروپاست. این مسئله مخصوصاً در مورد ترکیه صدق می‌کند، در سیستم سیاسی آتاتورک که در دهه ۱۹۲۰ مهیا شد، ترکیه خود را با مدل‌های بی‌دین غربی تطبیق داد. اما تأثیر این غربزدگی سازمان‌ها و ادارات نهادی بیشتر در شهرهای بزرگ و سپس در بخش‌های خاصی از جامعه شهری ظاهر می‌شود. در بخش‌های سنتی‌تر، خصوصاً در روستا که بیشتر مهاجران مسلمان از آنجا به اروپای غربی آمده‌اند، این آثار حداقل بوده است. در این قرن سازمان‌های مذهبی و دینی و سازمان‌های سیاسی در جهان اسلام شدیداً با هم تلفیق شده بودند. با اینکه تأکید اسلام‌گرایان امروزی بر توافق دین و حکومت منعکس‌کننده کامل واقعیت تاریخی نیست، با وجود این مبین انتظارات و ایده‌آل‌های دینی سنتی است. در کشورهایی که خاستگاه اسلام هستند، علت وجودی سازمان‌های دینی این بوده است که همیشه بوده‌اند - مخصوصاً در روستاها. لازم نبود که عبادات و اجتماعات محلی تأثیر خاصی برجای بگذارد تا

جزء ملزومات دینی شود. فقط در صورتی مجهز می‌شدند که نیاز به آمادگی خاصی بود، آن‌گونه که نظام‌های صوفی کردند و در عصر مدرن جنبش‌های احیاء برای به دست آوردن اهدافی فراتر از آنچه که حداقل رضایت را ایجاد می‌کرد. مسلمانانی که به شهرهای اروپای غربی آمده بودند، چنین آمادگی (Provision) نداشتند. باید می‌آموختند که حتی برای به دست آوردن کمترین ملزومات (Requirements) لازم بود سعی بسیار و منابع خود را تجهیز می‌کردند و بنابراین نیاز به سازماندهی داشتند، اما حال و هوای اروپا، حال و هوایی که می‌بایست در آن به این هدف می‌رسیدند ایجاب می‌کرد که همه فرقه‌های دینی مثل سازمان‌های کلیسایی شوند. سازمان‌هایی یهودی، در طول دوره طولانی اقامت جوامع یهودی در اروپا، سازمان‌های کلیسایی شکل شده بودند. روحانیون یهودی که پیشتر معلم، محقق و فقیه بودند، حالا Pastor و کشیش شده بودند. کنیسه‌های آنها مثل کلیسا شد و رئیس روحانیونشان (Rabbi) مثل اسقف. آنچه باعث این تغییرات در جوامع یهودی شد در جوامع مسلمان نیز وجود داشت.

این نکته لازم به ذکر است که برخی گروه‌های مسلمان که از سنت صوفی‌گری نشأت گرفته بودند، سنت صوفی‌گری که گرایش محتاطانه‌ای نسبت به قدرت سیاسی دارد (خصوصاً در دو قرن اخیر که تحت نفوذ قدرت فائده‌گری قرار داشته‌اند)، خودشان را ظاهراً نهادی کرده‌اند. با این کار آژانس‌های اروپایی متوجه وجود آنها می‌شدند، این گروه‌های مسلمان با جلب توجه این آژانس‌ها باعث سرمایه‌گذاری ملی در جهت منافع خودشان می‌شدند. این مسئله در برخی شهرهای بریتانیا اتفاق افتاده بود. تلاش‌هایی که در اکثر کشورها برای تشکیل جبهه مشترک مسلمان یا سازمان پوششی (Umbrella) انجام می‌شود شاهدهی است بر تغییر ساخت‌ها در جهت شبیه شدن به کلیسا.

اما ارتباط دائمی (Ongoing) با جهان اسلام اغلب باعث سوء تفاهم شده است، هم برای مسلمانان و هم برای ناظرین اروپایی این ارتباطات در دو شکل ظاهر می‌شوند. شکل اول این ارتباطات به مراحل اولیه مهاجرت و به نسل اول مهاجران مربوط می‌شود و متعلق به جامعه اصلی و اولی (Society of Origin) است. شکل دیگر مربوط به نسل‌های اروپایی است و متعلق به جهان وسیع‌تر اسلام یعنی همان امت است. این دو مرحله تنها دو مرحله زمانی نیستند که یکی پس از دیگری آمده باشد

و بنابراین نباید انتظار داشت که مرحله دوم به تدریج جانشین مرحله اول شود. به احتمال زیاد این هر دو مرحله با اندک تغییراتی به موازات هم وجود خواهند داشت و یا گهگاه دو مرحله با هم هم‌پوشانی خواهند داشت.

وسوسه و سودای اروپا این است که مسلمانان مرحله اول را ترک کنند و مفاهیم سیاسی دومی را زیر سؤال ببرند: مفاهیمی از قبیل وفاداری و سرسپردگی نسبت به چیزی فراتر از ملت یا نظام (Constitution)، بازخواهی سرزمین‌های از دست رفته، حتی ستون پنجم - حداقل زمانی که ما با بحران نظامی - سیاسی مثل جنگ خلیج مواجهیم.

این ملاحظات نظری سؤالاتی از قبیل اینکه در عمل نتیجه ادغام اسلام در ساخت‌های نهادی کشورهای اروپایی چه بوده است را تحت الشعاع قرار می‌دهد. به یک مفهوم، کشورهایی که نوعی نهاد (Establishment) دارند با مشکلات بیشتری مواجهند چرا که آنها می‌خواهند چهارچوب حقوقی داشته باشند که همه تازه‌واردان در این چهارچوب بگنجند. وقتی که بلژیک اسلام را به لیست کوتاه جوامع مذهبی به رسمیت شناخته شده خود اضافه کرد، اسلام مجبور بود ساخت اداری را بپذیرد برای اینکه در استان‌ها مرکزیت داشته باشد و نه در نواحی کوچک‌تری که کلیساهای کاتولیک و پروتستان قرار داشتند، به علاوه مرکز فرهنگی اسلام در بروسلز باید به عنوان نوعی کلیسای جامع به رسمیت شناخته می‌شد. امروز، که تقریباً بیست سال از آن زمان می‌گذرد، این به رسمیت شناختن تقریباً هیچ نتیجه‌ای نداشته است و باعث ایجاد حس عدم اعتماد در بسیاری از دست‌اندرکاران شده است و این عدم اعتماد ناشی از عدم درک صحیح مقاصد و اهداف است. در آلمان، مسلمانان معنای به رسمیت شناخته شدن را خوب درک نکرده‌اند و در ضمن بخش اداری هم سیستم را طوری تغییر می‌دهد که مسلمانان را خارج از دور نگه دارد.

بخشی از مشکل این است که داخل شدن در یک سیستم با ساختار دقیق که در طول سده‌ها نظام یافته است برای کسانی که دیر وارد شده‌اند و تجربه متفاوتی دارند دشوار است. آستانه مدخلیتی که سازمان‌های میزبان تعیین کرده‌اند خیلی بالاتر از آن چیزی است که تازه‌واردان بتوانند از عهده آن برآیند، حتی وقتی که انتظارات آنها صحیح و درست باشد.

در اینجا، به نظر من کشورهایی که قدرت مرکزی

کمتری دارند، مزیت‌های خاصی دارند. بالاتر از همه اینکه شرایط ورود به سیستم آسان‌تر است و راه دخول بسیار روشن‌تر. سوئد به خارجی‌ان حق رأی می‌دهد. شورای سرمایه‌گذاری آزاد کلیسای سوئد درآمدهای حکومتی را به جوامع مذهبی غیر از کلیسای حکومتی از جمله مسلمانان واگذار می‌کرد. دانمارک و هلند حتی گروه‌های مسلمان را در «مدارس رایگان» سهم و شریک می‌کردند. جمهوری ایرلند برای مسلمانان یک نماینده مجلس در نظر گرفت. دولت‌های محلی بریتانیایی در بسیاری از برنامه‌های اجتماعی و عملی با گروه‌های مسلمان محلی همکاری می‌کردند، و به تازگی اسقف یورک پیشنهاد کرد که از این پس همه فرقه‌های مذهبی رسماً در مراسم تاجگذاری شاه حضور یابند.

مسلم است که وضعیت و موقعیت همه کشورهای یکسان نیست. در بعضی از ایالات آلمان مثل برلین و هامبورگ موانع دست و پاگیری سر راه مسلمانان بود و با این وضعیت راه یافتن یک نماینده مسلمان به مجلس بسیار دشوار بود و همه اینها بود تا مسلمانان به دولت‌های محلی راه نیابند.

با همه این احوال، به این نتیجه می‌رسیم که شرایط خاص ملی و محلی هر چه که باشد، فضا برای حضور مسلمین ناخواسته آماده می‌شود. همچنین درمی‌یابیم که اقلیت‌های دینی جدید خصوصاً اسلام در خوگرفتن ملل اروپایی به شرایط چند فرهنگی و چند دینی تأثیر به سزایی داشته‌اند نه آنکه در خارج گود تماشاچی باشند.

